

فرسنگها از او دور میدید . خیالات شیخ باطل شد . از وصل فاطمه امید برداشت و طهران و باغ سردار و اوضاع زندگی خود را دوباره برنک حقیقی دید ، نه بالوانی که عشق و امید بآنها داده بود و ندانست که چرا ناگهان صورت طوبی و نصرالله و دختران و مریدان و ملاشعبان و اوضاع ایام سختی و فقر و پریشانی بیادش آمد . این نیز گذشت و باز جواب فاطمه در گوشش طنین انداخت و شیخ چنانکه باید بمعنای آن پی برد اما خود را نباخت و گفت :

- همه کارها بدست خداست و ما را اختیاری نیست . از حضرت احدیت میخواهم که محمودخان را از جمیع بلیات ارضی و سماوی در ظل حمایت خود ایمن نگاه دارد و از حضرت علیه هم استدعا دارم که عرایض امروز را نشنیده بگیرد . نمیدانم چه پیش آمد که اینطور گستاخی کردم . از آنچه گفتم غیر از خدمتگزاری مقصودی نداشتم و قول میدهم که دیگر چنین مطلبی بمیان نیاورم و در حفظ اموال و املاک و تهیه لوازم رفاه و آسایش این خانواده مکرّم که حق نعمت دیرین بر گردن حقیر دارد از جان و دل بکوشم و میان محمودخان و نصرالله ، بنده زاده ، فرقی نگذارم .

حالت عذرخواهی و افتادگی و سرشکستگی و اظهار عجز و لابه شیخ بی تماشای نبود . فاطمه دیگر چیزی نگفت و مجلس تمام شد . شیخ هم بمهد خود وفا کرد و از آن روز برای مساعدت بفاطمه و محمود مردانه کمر بست .

شیخ سرافکننده و ملول از باغ سردار خارج شد و چون بخانه رسید اول در بیرونی چهار پنج دقیقه با سید مصطفی و ملاشعبان حرف زد و بعد باندرون رفت و تنها در گوشه اطاق نشست و مثل کسی که خوابی هول انگیز دیده و ناگهان بیدار شده باشد بخانه و کاشانه خود نظر انداخت . افسرده بود و از گفته یشبمان . در این میان طوبی و دخترانش که بهممانی رفته بودند از در در آمدند . شیخ زن خود را که سالها دیده بود در این وقت بچشمی دیگر نگاه کرد و دید که خوب و ملیح و خوش سیماست . مهر و محبتش بجوش آمد و دلش بر او سوخت . سازگاری و صداقت طوبی و معاشقات خیالی خود با فاطمه را بیاد آورد و بسیار خجل شد . یکی دو دقیقه بسکوت گذشت اما کم کم ابرهای افسردگی و ملال از مقابل چشمش رفت و در رویش آثار فراغ خاطر نمایان شد . شیخ لبخندی زد و از کیفیت مهمانی پرسید و کمی بعد اسم نصرالله را بمیان آورد و تبسم کنان بزنی خود گفت این چه پسریست که بار آورده ای ، چرا دیگر کاغذ ننویسد ؟ ما را بکلی فراموش کرده است . ان شاء الله هفته دیگر برایش پول میفرستم . جوانی و بی پولی با هم سازگار نیست .

طوبی از شادی در پوست نمیکنجید . دلیلی در دست نداشت و لیکن دلش گواهی میداد که کشتی سعادتش را دیگر خطر طوفان در پیش نیست . شوهرش باز بچشمش محرم و غمخوار آمد و غبار کدورت و ملالی در میانه نماند . خدا را شکر کرد که گفته زینب را بروی شیخ نیاورده بود و از فاطمه هم کینه ای در دل نداشت .

فصل چهارم

— ۱ —

در این میان محمود در گوشه‌ای از میدان پر آشوب دنیا کم کم با پاره‌ای از حقایق زندگی آشنا میشد. جولانگاهش مدرسه و باغ سردار و پناهگاهش کتابخانه پدرش بود. هر وقت حاج شیخ حسین بی‌باغ سردار می‌آمد محمود بی اختیار بکتابخانه میرفت. در آنجا گاهی به‌عکس پدرش و به‌جمله کتابها بچه‌وار نظر میانداخت و کتابی برمیداشت و اگر فارسی و آسان بود کمی از آن را میخواند و گاه بتماشای تصاویر بعضی از کتب خود را مشغول میکرد.

محمود چنان اسیر فکر و خیال بود که درست نمیدانست که آیا در خواب شنیده است یا در بیداری که روزی عبدالله در حیات خلوت نزدیک آشپزخانه بسکینه و درویش کاظم میگفت :

« دیشب خوابی دیدم ، چه خوابی ؛ از هول و هراس ناگهان بیدار شدم اما وقتی باز خواب رفتم دنباله‌اش را دیدم . در عالم خواب میدیدم که محمودخان ، این طفلک بی پدر ، پهلوی مادرش نشسته ، حاج شیخ حسین هم نزدیک درگاه طالار در گوشه‌ای ایستاده است و با ریشش بازی میکند . »

« بیک چشم میدیدم که بخانم اشاره میکند که با او بی‌باغ برود و بچشم دیگر میدیدم که تکیه بدر »

« داده و قبا و عبا و شال و عمامه همه را بر روی دوشش انداخته است و گاهی مثل ابربهار گریه میکند »

« و گاه دیوانه‌وار قه قه میخندد . در این میان ابراهیم خان را میدیدم که بطرف محمودخان میرفت »

« مثل آنکه بخواهد او را بغل کند و بیوسد و بخانم هم نگاه میکرد . نگاه کسی که خواهشی »

« یا التماسی داشته باشد . من هم در گوشه‌ای ایستاده ام و تماشا میکنم . کسی مرا نمیبیند اما من »

« همه چیز و همه کس را میبینم . پناه بر خدا از آنچه دیدم . وقتی فهقه حاج شیخ حسین بلند بود »

« ناگهان چشم ابراهیم خان باو افتاد . از نگاه غضب آلودش مو بر تنم راست شد . لرزیدم ، ترسم »

« گرفت . میخواستم فریاد بکشم و بگریزم اما یارای حرف زدن و راه رفتن نداشتم چه رسد بفریاد »

« کشیدن و گریختن . در همه عمرم چنین چیزی ندیده بودم . ترس و لرزم بیشتر از این بود که در »

« عالم خواب هم میدانستم که ابراهیم خان مرده است و میدیدم که این‌هاور از فیض و غضب بحاج »

« شیخ حسین نگاه میکند . وقتی دوباره بیدار شدم دیدم که بر بدنم عرق نشسته است . نزدیک »

« سحر بود . خروس میخواند . دلم کم کم آرام گرفت . دیگر نخوابیدم و خدا را شکر کردم »

« که آنچه دیده بودم در خواب بوده نه در بیداری . . . »

شیخ ابوطالب معام فاطمه که پیرمردی سالخورده شده بود هفته ای دو بار میآمد و محمود نزد او فارسی و عربی میخواند . مجلس درس بیشتر اوقات در کتابخانه بود و فاطمه هم گاهی در آن حاضر میشد .

سکینه این شیخ خوش سیمای مؤدب را دوست میداشت . همیشه مراقب بود و برای او قلبان خوش دود و بتناسب فصل و وقت شیرینی و میوه و شربت و سبب زمینی و باقلای پخته میآورد . شیخ در گوشه‌ای مینشست و با يك عالم وقار نظری بیباغ و دست در گردن قلبان میانداخت و تا سه چهار دقیقه در این حالت کیف نمیکرد و قلبان نمیکشید حرفی نمیزد . بعد ، کم کم بسخن میآمد :

— محمود خان ، دیوان حافظ را باز کنید .

— آقا پریشب حافظ خواندیم .

— پس امروز نوبت عربیست . باید نحو بخوانیم .

— پریشب فرمودید که گلستان را هم نباید فراموش کرد .

— معلوم میشود که محمودخان درس نحوش را یاد نگرفته است . خیلی خوب ، گلستان بخوانیم .

— چشم ، دفعه پیش باین حکایت رسیدیم :

ناخوش آوازی بیانك بلند قرآن همی خواند . صاحب‌دلی بر او بگذشت گفت ترا مشاھرہ

چندست گفت هیچ گفت پس این زحمت خود چندین چرا همی دهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت

از بهر خدا مخوان .

بیت

گری تو قرآن بدین نمط خوانی پیری رونق مسلمانی

باب پنجم

در عشق و جوانی

حکایت . حسن میمندی را گفتند . . .

— کافیست . بجای این باب باید دوباره دیباچه را خواند چونکه جاهای سخت دارد . راستی ،

حکایت آخر باب چهارم که خوانده شد هم مختصر و آسانست و هم بسیار لطیف .

— کوتاهست اما بی اشکال نیست . مثلاً معنی مشاھرہ را نمیدانم .

— یکدفعه دیگر هم باین لغت رسیدیم و گفتیم مشاھرہ یعنی پولی که هر ماه بکسی بدهند .

همانست که امروز شهرت به میگويند . آقای محمود خان ، باید دل بدرس داد . باید معنی هر لغت را خوب

بخاطر سپرد .

— صحیح میفرمائید . بیادم آمد که لغت مشاخره را پیش از این هم داشتیم ولی نمط لغت جدیدیست .

— نمط یعنی وضع ، طریقه ، طور ، مرد صاحب‌دل بقرآن خوان بد آواز میگوید که اگر اینطور قرآن بخوانی ، بیری رونق مسلمانی .

— حالا درست فهمیدم . خوب حکایتیست راستی میخواهم سؤالی کنم .

— برسید .

— حاج شیخ حسین را خوب میشناسید ؟

— عجب سؤالی . با گلستان چه مناسبت دارد ، حاج شیخ را خوب میشناسم . مرد شریفیست .

— میفرمائید مرد شریفیست اما از شما چه پنهان من او را هیچ دوست ندارم . در این روزها

هی بیای ما میآید . چه میخواهد ؟

— حاج شیخ وصی^۱ مرحوم ابراهیم خان و همده دار تمام امور خانواده شماسست . لابد کار

لازم دارد که مکرر بدیدن خانم میآید . خوب ، اگر دیگر سؤالی نیست دیباچه را بخوانیم .

— از اول ؟

— از بای بسم الله .

— چشم .

بسم الله الرحمن الرحیم . منت خدای را عز وجل که طاعتش موجب قربتست و . . .

وقتی مجلس درس تمام شد شیخ ابوطالب برخاست و بر سر محمود پدرانہ دست کشید و تبسمی

کرد و گفت اگر بخواهید مثل مرحوم ابراهیم خان فاضل و دانا شوید باید دائم بفکر درس و بحث

باشید و هیچ خیالی بخود راه ندهید .

پیرمرد خمیده قامت سرفه کنان و عصازنان از باغ سردار بیرون رفت . این آخرین درس او بود

و محمود دیگر او را ندید . سه هفته بعد فاطمه بفرزند خود گفت که باید نزد سید مصطفی ، ندیم حاج

شیخ حسین ، فارسی و عربی بخواند چرا که شیخ ابوطالب سگته کرده است .

— ۳ —

خیالات و تصورات گوناگون محمود را آسوده نمیگذاشت . کینه حاج شیخ حسین در دلش

بود و خون میخورد ولی نمیتوانست دردش را با کسی بگوید . در مدرسه از همدرسان خود میگریخت

و در خانه کمتر حرف میزد . هر دم بیبانه ای بکتابخانه پدرش میرفت و بیشتر اوقات را در آنجا بسر

میرد . مادرش این وضع و حال را میدید و نگران بود و نمیدانست که محمود از دست فکر و خیال

چها میکشد . یکی دو بار از او علت این کناره گیری و خاموشی را پرسید و جوابی درست نشنید .

ضعف محمود شدت یافت چنانکه دو هفته بواسطه کسالت جسمی و روحی از مدرسه رفتن باز ماند .

فاطمه مشوش و اندیشناك بجستجوی علل گوشه گیری و خاموشی فرزند خود پرداخت و سعیش بجائی نرسید . عاقبت روزی وقت عصر که هوا خوب و حال محمود کمی بهتر شده بود فاطمه گفت عزیز من باید قول بدهی که این کناره گیری و سکوت را کنار بگذاری و مثل همسالانت بازی و تفریح بکنی . این وضع که تو پیش گرفته‌ای غیر از ناخوشی و ضرر حاصلی ندارد . من مادر توام و جز خیر و صلاح تو چیزی نمیخواهم و تو هم نباید هیچ مطلبی را از من پنهان کنی . دردت چیست بگو تا بدانم و چاره‌ای کنم .

خورشید غروب میکرد و باغ سردار کم کم در گرد و غبار ظلمت فرومیرفت . ناله جوی بگوش میرسید . از دهن قشنگ فاطمه کلمات مهر آمیز مادرانه بیرون می آمد و از چشم گیرنده محمود قطرات اشک بر رخساره اش فرو میریخت . محمود اول گوش میداد و کم کم گریه میکرد ، بعد بیخود شد و های های گریست . مادرش تاب نیاورد . سر او را در آغوش گرفت و دست نوازش بمویش کشید و گفت محمود من ، جان من ، مگر دشمن منی که هر چه می‌رسم دردت چیست هیچ جوابی نمیدهی ؟

— نمیدانم چرا نمیتوانم حرف بزنم . بهتر آنست که اصلاً چیزی نگویم .
— بگذار اشک از چشمت پاک کنم تا بتوانی مادرت را خوب ببینی . عزیزم تو دیگر بچه نیستی . گریه چه معنی دارد ؟ آخر مریض خواهی شد . من مادر توام و جز تو کسی ندارم و تو نباید مرا نامحرم بدانی و دردت را از من مخفی کنی .

بعد از گریه کردن حال محمود بهتر شده بود . نوازش و هلی‌الخصوص این کلمات فاطمه : « من مادر توام و جز تو کسی ندارم » باو جرأت داد و زبانش را گویا کرد ،
— چندیست که خیال عجیبی ب سرم آمده ، می‌ترسم که آخر این حاج شیخ ما را از هم جدا کند . نزدیکست دیوانه بشوم ، نمیدانم بخواب دیدم یا بیداری که روزی عبدالله بسکینه و درویش کاظم میگفت که این شیخ میخواهد ما را از هم دور کند . راستی آیا حاج شیخ میتواند شما را از من بگیرد ؟ حالا بعرف جوادخان پی میبرم که میگفت تمام بدبختیها از شیخها وملاّ نماهاست .

— محمود من ، مگر عقل ازسرت پریده است ، هیچ چیز غیر از مرگ نمیتواند ترا از من جدا کند . چرا پیش ازین نگفتی تا محتاج آن نباشی که بسکوت و گوشه گیری جانم را بلرزانی ؟ حالا میفهمم که درسرت چه فکرها بوده است . نه ، در این جا اشتباه کرده ای ، باید از اول از مادرت پرسیده باشی . عزیز من ، تو دنیا را نمیشناسی و هنوز نمیدانی که در پس پرده چه چیزهاست . کم کم بزندگی آشنا خواهی شد و عجائبی خواهی دید که هوش از سرت برود . چون پرسیدی میگویم که حاج شیخ حسین وصی پدرت برای مذاکره در باب مستغلات و آب و ملک بارها باینجا آمده و گاهی باشاره و یک دفعه صریحاً از من خواستگاری کرده است . شك نیست که اوقاتم تلخ شد و خیلی رنجیدم و جواب خشك مختصری دادم و گفتم که این کار نشدنیست و از آن وقت یبعد حاج شیخ دیگر هیچ این مطلب را بزبان نیاورده .

- پس معلوم شد که جوادخان هم یاوه نمیگوید و حاج شیخ حسین خیالها داشته است . این عوام فریب از جان ما چه میخواهد ؟
- عزیزمن ، بگذار حرفم را تمام بکنم . هر کس بگوید که آخوند و ملا همه خوبند احمقست چون که بد هم در میانشان بسیارست . باید بدانی که بقانون شرع و عرف زن گرفتن حاج شیخ حسین و دوباره شوهر کردن من هیچیک گناه نیست ولی در این عالم هزار کار هست که هر چند گناه نباشد خوب هم نیست . مگر من دیوانه‌ام که بعد از پدرت و با وجود پسری مثل تو شوهر کنم . اما تو هم باید صبر و حوصله داشته باشی و بظاهر حکم نکنی . محمودمن ، باید بدانی که این عالم پرست از چیزهای عجیب و غریب و الآن بتو مطلبی خواهم گفت که در حیرت بمانی . جواد خان ، همین جواد خان که در باره حاج شیخ حسین بتو این چیزها را گفته بنظر تو چه نوع آدمیست ؟
- جوادخان رفیق پدرم بود . در فرنگ درس خوانده و عقاید خوب عالی دارد .
- میدانی که جوادخان زن و بچه دارد .
- زن دارد و دو دختر و یک پسر اما مقصود را نمیفهمم .
- اگر صبر داشته باشی خواهی فهمیدی . میدانی که جوادخان همیشه پدرت میگفت که باید ترا برای تحصیل هر چه زودتر بفرنگ بفرستیم .
- چندی پیش هم این موضوع را بمن گفت .
- حالا مطلبی میگویم تا مقصودم را از این سؤالات بفهمی . این جوادخان که در فرنگ تحصیل کرده ، همین مردی که دوست و معاشر شب و روز پدرت بود ، همین آدمی که به حاج شیخ حسین و بهمه آخوندها ، چه خوب و چه بد ، فحش میدهد ، این آقای جوادخان هم از من خواستگاری کرد و برای آنکه مرا فریب بدهد میگفت حیفت که خانمی مثل شما فرنگ و آن بساط علم و معرفت و آن عجایب را ندیده باشد . من برای آنکه امتحانش کنم پای ترا میان کشیدم و گفتم چه عیب دارد محمود را در ایران بگذاریم و بی او بفرنگ برویم . جوادخان که بارها گفته بود باید ترا بفرنگ فرستاده باشیم بی هیچ تأملی و شرم و حیائی پیشنهادم را قبول کرد . من باز برای امتحان پایم را یک پله بالاتر گذاشتم و گفتم که من هر گز راضی نمیشوم شوهرم زنی غیر از من داشته باشد . خوب گوش کن و عجایب بشنو . این آقای جوادخان ، این عامدار پیشرفت زنان بهمان زبانی که از حقوق نسوان حرف میزند بمن گفت خانم این کار اشکالی ندارد . زنم را طلاق میدهم و بچه‌ها هم را در ایران میگذاریم و بفرنگ میرویم و چند روز خوش میگذرانیم . یقین داشتم که جوادخان زن خوب نجیب قشنگش را بی سبب طلاق نمیدهد و میدانستم که عاشق فرنگستان و خواهان ارنیست که از جدت مرحوم اسکندر خان و از پدرت بمن رسیده . مقصودم از بیان این مطالب آنست که بیدار و آگاه بشوی و راه را از چاه بشناسی و در حق هر چیز و هر کس زود و بی تأمل حکم نکنی . مثلاً بدی جوادخان

دلیل بدی دیگران نیست . در این عالم در هر طبقه و در هر جا خوب و بد و درست و نادرست هست و تو که محمود من و جان منی باید چشم و گوشت را باز کنی و بظاهر فریفته نشوی و آنچه در باب خواستگاری جوادخان و حاج شیخ حسین گفتم سر نیست میان تو و من و باید با ما بگور برود .

وقتی فاطمه حرف میزد محمود سراپا گوش بود . قلبش میپتید و گاه فرو میریخت . گوی که گوشش سرخ شده بود . گمان میبرد که خواب میبیند . گوئی درهای عالمی دیگر برویش باز میشد و حقایق زندگی را بی پرده میدید و میدید که همه آنها خوب و تماشائی نیست . چشم و گوش محمود بمادرش بود اما چیزهای دیگر هم میدید و میشنید . زبان دلش باو میگفت که کاشکی نه جواد خان بود و نه حاج شیخ حسین ، نه شهوت بود و نه حرص و کاشکی همه عشق بود و وفا و لطف و محبت و صفا ولیکن چشم دلش میدید که در آفرینش بدی هست و بدی بسیارست و باید با همه ساخت . هنوز هفده سال تمام از عمرش نگذشته بود ، با اینهمه ، محمود که وارث چندین هزار قرن رنج و درد بشری بود احساس میکرد که در سفر زندگی آشنائی با روی خوب و اخلاق خوب و منظره و فکر و بیان خوب گاه بگاه ممکنست اما همسفر دائم کسی که غم را از شادی و بدبختی را از سعادت بشناسد اندیشناکی و اندوهگینی و حسرت و مصیبت و یا بیم گرفتاری بدست رنج و درد و بلاست و همه سوهان روح و مایه پریشان خیالیت .

کینه حاج شیخ حسین کم کم از دل محمود بیرون رفت اما کینه جواد خان جایش را نگرفت . این شخص بنظر محمود مردی آمد پست و حریص و دورو و دوروغگو که لایق دشمنی هم نبود . اول اوقاتش تلخ بود که چرا باید گول خورده باشد آن هم از کسی مثل جواد خان ولی کمی بعد این حال نیز گذشت و ناگهان حالت خوش وقت سحر و گفته دلپذیر حافظ و هر چیز خوب بیادش آمد و دریافت که در این عالم اگر زشتی و بدی هست جمال گل و خنده صبح و مهتاب آرام بخش خیال آفرین و ابد و شعر و این محبت بی آرایش بی کران ، این جانفشانی بی ربای مادر نیز هست و زندگی همه زشتی و دروغ و بدی و تزویر نیست .

فصل پنجم

— ۱ —

شاگردان بی معلم در اطاق بودند. بعضی نقاشی میکردند، جمعی درسهای سخت فردا را یاد میکردند. یکی قصه میگفت، دیگری بتصاویر کتاب لغت فرانسه نگاه میکرد. در گوشه‌ای بساده لوحی رحیم خان « مسیو » معلم فرانسه میخندیدند و در گوشه دیگر مشاعره و خط نویسی میکردند. محسن « عروس » که شرح حال ناپلیون را از دست باقر « ناپلیون » بیرون آورده بود او را کشان کشان بجانب تخته میبرد تا بخط جلی در مقابل همه شاگردان توبه نامه بنویسد و متعهد شود که دیگر در جمع رفقا ادعای فرانسه دانی نکند و بیجا لغات فرانسه بر زبان نیاورد و مانند ناپلیون نایستد و نگوید که هیچکس بقدر من بعظمت ناپلیون پی نبرده است.

مهدی « دراز گوش » رمان میخواند. علی « مفتون الشعرا » شعر حافظ از بر میکرد و محمود که در جای همیشگی خود نزدیک پنجره پهلوی علی نشسته بود گاهی بدیوان حافظ نظر میانداخت و گاه بمنظره خیال آور باغچه مدرسه چشم میدوخت و میدید که باد خزانی بر گهای نیمه زرد را بچه آسانی از درخت جدا میکند و باچه بیرحمی بر روی زمین باین سو و آن سو میکشاند. خزان بود و فصل برگ ریزان بود و آفتاب پائیزی بر روی برگهای نیمه جان میلرزید. با این همه، محمود غم نداشت. بیاد آورد که خانه و کاشانه و دوستان صدیق و مادر خوب غمخوار دارد. جوان بود و امیدوار و با خود میاندیشید که از عمر پائیز چیزی نمانده است و زمستان خواهد گذشت و باز بهار خواهد آمد و گل و شادی و خرمنی و صفا خواهد آورد و چون خوب نگاه کرد دید که پائیز هم بی لطف و بی جذبه نیست و تماشای شاخه های نیمه عریان و برگهای فروریخته پژمرده و سرگردان را نیز کیفیتی و عالمی دیگرست و در این هنگام که محمود نظری بدیوان حافظ و نظری بباغچه مدرسه داشت علی کتاب را ورق زد و چشم محمود باین بیت اول صفحه افتاد که :

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

درخت نیمه عریان همچنان سر بلند در مقابل تند باد خزانی ایستاده بود و برگهای نیمه جان بهر وزشی بناله و زاری از او جدا میشدند. باد بیرحم پائیز آنقدر مهلتشان نمیداد که لا اقل بتوانند در پناه درخت اندکی بمانند و بیارمند. بوزشی آنها را جدا کرده بود و بوزشی دیگر تا میتوانست از درختشان دور میکرد و بگوشه ای میکشاند تا در آنجا دور از درخت و سایه درخت بخواری بمیرند. دیدن این حال و خواندن این بیت در او سخت مؤثر افتاد و محمود در این فکر شد که آیا راستی

هر کسی را قسمتیست که از ازل باو داده اند و اگر اینست چرا چنینست و اگر نه اینست پس این تفاوت میان درجات نیکبختی و شوربختی خلق از کجاست و آیا این قسمت ازلی فقط اندکی بوفق رضای مانیست و یا آنکه در عالم اگر چیزی موافق رضای ماست جز اندکی بیش نیست .

محمود در این فکر بود و میخواست با رفیق نکته سنج خود علی در این باب حرف بزند اما ناگهان شاگردانی که برتخته کلمات و تصاویر خنده آور نوشته و کشیده بودند آنها را بسرعت پاک کردند و بادت گچ آلوده بجای خود رفتند و در این میان فرّاش مدرسه در را باز کرد و مدیر مدرسه با آمدن خوش - یما وارد شد . شاگردان از جابر خاستند و با اجازه مدیر باز نشستند . اول بمدیرومرد خوش سیما و بعد بهم نگاه کردند و بحرکت چشم و لب از یکدیگر میزدند که مقصود چیست . میرزا ابوالحسن کرمانی که در صورتش آثار نگرانی هویدا بود با وقار تمام پهلوی مدیر ایستاده بود . مدیر سینه صاف کرد و آب دهن فروبرد و پس از آنکه ماشین وار کلماتی بیروح در باب اهمیت فضل و کمال و قدر و قیمت معلّم بر زبان آورد بشاگردانی که منتظر جان کلام بودند گفت معامی که داشتید دیگر نمیتواند بشما درس بدهد . بعد از این آقای میرزا ابوالحسن کرمانی که از فضلا و ادبای عالی مقامند معام فارسی شما خواهند بود و یقین دارم که از معلومات و بیاناتشان فایده بسیار خواهید برد .

بیچاره میرزا ابوالحسن ! از وضع ایستادن و فریب وار بتخته و میز و نقشه و مدیر و شاگرد نگاه کردنش خوب معلوم بود که باین نوع کار هیچ آشنائی ندارد و از ناچاری باین شغل تن در داده است . از تبّسم آمیخته با حزنی که بر لب داشت و از چشم خوش حالتش که مظهر دل نگرانی او بود خوب دیده میشد که قسمت ازلی چنانکه باید موافق رضای او نیست و از دست روزگار سبلی ، آنهم سبلی بسیار سخت ، خورده است .

— ۲ —

مدیر میرزا ابوالحسن را گذاشت و خود از اطاق بیرون رفت . شاگردان اندک زمانی خاموش بودند . بعد کم کم پیچ پیچ شروع شد و یکی از ایشان را خنده چنان سخت گرفت که نتوانست خودداری کند و صدای قهقهه اش در اطاق پیچید . میرزا ابوالحسن قدرت تکلم نداشت . گوئی از مدرسه و اطاق و از شاگردان میترسید . بارها سعی کرد که چیزی بگوید و زبانش باز نشد . در این میان باقر برخاست و گفت جناب آقا چرا بر صندلی جلوس نمیکنید ؟ چرا ما را بیانات فصیح خود مستفیض نمیفرمائید ؟ خوبست از ایستادن پهلوی تخته و چشم دوختن بکتاب و میز و نقشه کمی صرف نظر بفرمائید و با تخته وداع بکنید و بنشینید و پیش از هر چیز بما بگوئید که شعر و ادبیات در این دنیای هلم و عمل و ماشین بچه کار میآید ؟

باقر بغیال خود شیرین زبانی میکرد و بعضی از شاگردان میخندیدند . میرزا ابوالحسن همچنان

پهلوی تخته ایستاده بود و هر آنی که میگذشت در نظرش بروزی میماند. عقده‌ای در گلو داشت و نمیتوانست حرف بزند. میخواست فریاد بر آورد و از اطاق بیرون برود و از مدرسه وشا کرد بگریزد. دلخواهش آن بود که بتواند فرار کند و باز بمطالعه و گردش و سفر و زندگی بی هباهوی قدیم خود بپردازد. اما بیاد آورد که نمیتواند و باید بماند و درس بدهد و با این شاگردان بسازد و برای اهل و عیال خویش و زن و فرزند پسر مرده خود نان ببرد.

میرزا ابوالحسن بشاگردان نگاه میکرد ولی ایشان را خوب نمیدید. کلماتی بگوشش میرسید اما آنها را درست نمیشنید. در اطاق بود و در اطاق نبود. بکتاب و میز و وشا کرد خیره خیره مبنگر است اما در آئینه تصویرش ایام خوشی و بیخیالی و تحصیل و سفر خود و کیفیت براه افتادن و زبان باز کردن و درس خواندن و عروسی و مرض و مرگ ناگهان پسرش مجسم میشد. بیچارگی خود را با تنم مردم بی فضل میسنجید و غم میخورد. هنگامی که بچشم ظاهر و باطن اینهمه چیز میدید این کلمات دائم در گوشش صدا میکرد که تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس. تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس، تو اهل فضلی و... فریاد های درونی میرزا ابوالحسن بگوش کسی نمیرسید. بچشم شاگردان چنان می آمد که وی بی خیال و حیران پهلوی تخته ایستاده است و نمیدانستند که فکرش در هزار جا کار میکرد و دلش در فغان و در غوغا بود.

در این میان باقر باز برخاست و برای آنکه سه چهار شاگرد را بر این معلم بیچاره بخنداند بطعنه گفت:

— جناب آقا آنچه در باب ادبیات و علی الخصوص ادبیات فارسی گفتید باید بآب زر نوشته شود. راستی این مطالب دقیق و این نطق و بیان را از کجا آورده‌اید؟

محسن «عروس» که بیدوق جوانی نبود و نقاشی بهتر از دیگران میدانست شکل و حالت کم تغییر میرزا ابوالحسن را غنیمت شمرد و تصویرش را میکشید اما وقتی دید که باقر دوباره شوخی و گستاخی میکند دلش بر معلم بیچاره سوخت و برخاست و کلام باقر را برید و گفت:

— آقا بحرف رفیق ما گوش نکنید و نرنجید. بدبخت عقل درست ندارد و خیال میکند که ناپلیون هم بخودنمائی و بیبزرگی او بوده است. ما باید شما را از هر معلم دیگر بیشتر دوست بداریم چونکه شما معلم زبان مائید و بما یاد میدهید که درست حرف بزنیم و درست بنویسیم و این مقدمه درست فکر کردن ماست...

گفته محسن در همه شنوندگان، در هر يك بنوعی، مؤثر افتاد. باقر سرافکنده بجای خود نشست. شاگردان دیگر نمیبخندیدند و بهم چشمک نمیزدند. میرزا ابوالحسن هم جانی تازه گرفت. فریادهای درونیش فرونشست و اشخاص و اشیاء را بچشم دیگر دید و اندکی از جای خود جنبید و پیشتر آمد. اول بمحسن و بعد بسایر شاگردان، بمحمود و علی و باقر، باین باقری که میخواست رفقای خود را

بر او بخنداند ، بهمه پدروار نظر انداخت و این شش هفت دقیقه ، از رفتن مدیر تا برخاستن محسن ، که بر او روزی گذشته بود از یادش رفت . زبانش کم کم باز شد . لب گشود . شاگردان همه چشم بودند و گوش تا بینند که از دهان این معلم بیزبان چه کلماتی بیرون می آید .

— ۳ —

گفته‌های میرزا ابوالحسن گیرنده بود و آنچه گفت چنان پدرا نه و بلطف و محبت آمیخته بود که همه را مجذوب کرد . گفت :

« نمیدانم معلم را از کجا شروع بکنم و بشما چه بگویم که از درس گریزان نشوید . من هرگز معلمی نکرده ام اما در مدرسه قدیم و جدید در ایران و هندوستان و فرنگستان درس خوانده‌ام . پدرم از تجار ایرانی مقیم هندوستان و مردی بسیار سفردوست بود . با او و برادرم بممالک دور و نزدیک رفته ام و چیزهای عجیب دیده ام ولیکن شرح سیاحت خود را باید بوقتی دیگر بگذارم . موضوع درس ما فارسیست ، زبان فارسی ، شعر فارسی ، نثر فارسی . از شما پنهان نمیکنم که من تا امروز فارسی درس نداده ام اما کتب معتبر فارسی را خوانده‌ام و از آثار ادبی فارسی لذتی برده ام که از وصفش عاجزم . بزبان عربی و انگلیسی وارد و آلمانی آشنائی دارم . مدعی نیستم که صاحب فضل و کمالم ، میدانم که میدانم ولی معلوماتم در زبان فارسی آن قدر هست که بتوانم راهنمای شما باشم .

« از لطف و عظمت و قدرت فارسی غافل نباشید و از من جهان دیده باور کنید که فارسی یکی از بهترین زبانهای عالمست . این چیزهای خوب که از لفظ شیرین فارسی ساخته شده ، این کتب‌هایی نظم و نثر که مظهر کمال بلاغتست همه از ماست . باید آنها را از شر دشمن نگاه داریم و مراقب باشیم که خراب نشود و از میان نرود . فارسی زنده میماند اگر ما آن را بدانیم و بخوانیم و بشنیدن و یا بدیدن کلماتی که از دهن بدهن و از کتاب بکتاب بما رسیده است بعوالم دیگر برویم و حالات و کیفیات گوناگون را ادراک کنیم و بنوشتن کتب درست بر این خزانه گرانها بیفزائیم .

« چند دقیقه پیش یکی از شما گفت که شعر و ادبیات در این دنیای علم و ماشین بچه کار می آید . جواب دادن باین سؤال آسانست . علم و ماشین برای زندگی و شعر و ادبیات شرح و وصف خود زندگی و از ضروریات آنست . جامعه بی ادبیات نه ماشین دارد و نه علم و علم و ادب هرگز از هم جدا نیست زیرا که عالم و دانشمند و مخترع و کاشف بی فکر و خیال و بی احساس تصور پذیر نیست و ادبیات مظهر افکار و تخیلات و احساسات ماست و نشان زندگی و قوه شرح و بیان زندگیست . متوقع نباشید که باسانی از این مطلب بگذرم . شعر و ادبیات گذشته از آنکه مخالف علم نیست از لوازم وجود و مایه بقای آنست زیرا کسی که آثار ادبی فصیح نشنیده و نخوانده باشد هرگز نمیتواند از فکر و زبان و قلم خود چیزی خوب و درست و دلپسند بوجود آورد .

این موضوع را داستان دراز است و بعد از این باید بشرح و تفصیل در آن بحث کنیم ولی حالا که سخن ما باین جا رسیده است باید بگویم که کوتاه نظران و کسانی که از حقایق علمی دورند ادبیات را سبک میگیرند. ما خواه عالم باشیم و خواه بیعلم، چه تندرست و چه ناتندرست، چه در سفر و چه در حضر، در هر حال و در هر جا، تا زنده ایم باید زندگی کنیم، بگوئیم، بشنویم، بچشم ظاهر و باطن، هم در جلوه گاه طبیعت و هم در آئینه تصور و خیال چیزها مشاهده کنیم. سیر آفاق و انفس، تماشای بازار جهان، مهربانی و کینه جوئی، یکروز نوحه دوست و یکخواه شدن و روز دیگر بدبین و از خود و از خلق عالم بیزار بودن، گاه از بیهوشی و بیجسی دیگران بجان آمدن و گاه در آتش هوشمندی و احساس خود سوختن، چشیدن لذت عمر و کشیدن انتظار مرگ، این حالات و کیفیات و هزاران چیز دیگر ازین قبیل زندگیست و ادبیات شرح و وصف آنست و هر صاحب نظری میداند که عالم زندگی بزرگتر از قلمرو علمست. زندگی سرریست که تا امروز هیچکس بکنه آن پی نبرده است و بعقیده من بشر هرگز بعلم مشکل زندگی موفق نخواهد شد زیرا که ما در چنگال زندگی اسیریم. پس نباید امید آن داشته باشیم که روزی بحقیقت آن برسیم چرا که برای ادراک زندگی بشر موجودی غیر از ما باید باین عالم بیاید و از زندگی ما برکنار باشد تا بتواند چنانکه باید آن را ببیند و بسنجد و بشناسد و ما که در دریای زندگی سرا یا غرقیم قدرت آن نداریم که با سرارش آگاه شویم. شعرا و نویسندگان مدعی آن نیستند که میتوانند پرده اسرار از روی زندگی بردارند ولی میکوشند که قسمتی از کیفیات و شتهای از حالات را بزبان ساده روشن شرح بدهند و ما را با افکار و احساسات خود آشنا کنند و بمدد ذوق و هنر خداداد الفاظ را چنان پهلوی هم بنشانند که از ترکیب الفاظ و معانی عوالم گوناگون را هرچه خوبتر در نظر ما مجسم نمایند و مطلب دقیق و معنی لطیف و آنچه محسوس و مشهود و مفهومست و از بیانش عاجزیم همه را در قالب کلمات درست بسا عرضه کنند.

آنکه میگوید ادبیات بچه کار می آید از این نکته غافلست که در سفر زندگی ما را اختیاری نیست. گرفتارانی بیچاره ایم که ما را از عالمی نا معلوم آورده اند و بعالم نا معلوم دیگری میبرند و نمیدانیم که چرا با همه رنج و مصیبتی که داریم باز میخواهیم شرح درد و غم دیگران را بدانیم و بخوانیم و مردن روز را تماشا کنیم و فراغ خاطر خود را بچیزهای موهوم و آرزوهای عجیب و غریب بفروشیم. چون ما را اسیر زندگی آفریده اند باید کتابش را بخوانیم تا بدانیم که دیگران از دست زندگی چها کشیده اند. ولیکن زندگی همه اندوه و حسرت نیست. در زندگی بدی و بدبختی و ظلمت بیچارگی و نومیدی هست اما خنده سحر و دستگاہ با کبریای بهار و کارگاه خوش نقش زمین و آسمان و روزن باغ امید و آرزو نیز هست و ادبیات کتاب همه این عوالم و حالاتست. يك فصلش «غم» است و فصل دیگرش «خیال»، يك حرفش «شاهنامه» است و حرف دیگرش «گلستان».

همه اشعار عالم يك مصرع در وصف آن و تمام قصص و اخبار و حکایات و داستانها و رمانها يك خط در شرح آنست چرا که زندگی بزرگتر از ماست و بشر قدرت ندارد که هزار يك افکار و احساسات خود را بیان کند . پس ، از این شرح و وصف زندگی آنچه موجودست مغتنمست و باید آن را خواند و چون نمیتوانیم بر کمیت این عمر زود گذر بیفزائیم لافل باید بخواندن آثار بزرگان نظم و نثر کیفیتش را بیشتر کنیم و این مهمترین علت وجود و بقای ادبیاتست .

« فرزندان من ، شما وارث بهترین شعر عالمید . شعر عالی نشان تمدن عالیست . آیا تصور پذیرست که ملتی بتأثیر مجزئهای الفاظ و بمشکلات و لطیفترین فن این عالم یعنی فن ترکیب معانی و کلمات پی نبرده و زبانش در بیان دقیق فکر و خیال و احساس بازنشده ، خلاصه بمرحله رشد و کمال نرسیده باشد و بتواند فردوسی و مولوی و حافظ بیورد ؟

« شعر فارسی مجموعه ایست از تاریخ و حکمت و پند و اندرز و وصف قلمرو خیال و شرح عوالم تصور و احساس و فکر و عشق . شعر فارسی یکی از خوبترین و شیرینترین اوراق دفتر بزرگ ناتمام زندگیست . شعر فارسی لطیفست و ساده و روان و از شعر خوب فرنگی بهترست . کسانی که شعر فارسی را کم میگیرند و آن را پیچیده و سخت میپندارند بشعر فرنگی ، بگفته دانه و بدر و گوته و بروینگ و امثال ایشان آشنائی ندارند و شرح و تفسیر آثار ایشان را نخوانده اند و گرنه بازبان خود و شعر دلاویز فارسی این قدر بیمهری نمیکردند . اما باید بدانید که شعر شناختن و بکمال حسن و بلاغت شعر پی بردن کار هر کسی نیست . شعر خلاصه فکر و حکمت و زبانه آتش دل و قشنگترین جلوه گاه ذوق بشرست و برای رسیدن بمنتهای لطف آن باید بجمیع نکته ها و دقیقه های شعر وقوف یافت و این ممکن نیست مگر با حضور قلب و قبول خاطر و آمادگی ذوق و طبع برای دریافت اشارات و کنایات بدیع و معانی دقیق .

« هر موضوع شعر شرح و تفسیری دارد و هر کلمه اش در خاطر عالمی دیگر بوجود میآورد . مقدار کثیری از اشعار خوب و گیرنده فارسی در وصف عشق و حالات عاشقیست اما هر کس که غیر از عشق ظاهر کیفیت و عالمی دیگر در عشق نبیند ظاهر بین و کوتاه نظرست . عشقی که شعرای ما در مدح و وصفش این همه شعر لطیف گفته اند برتر از آنست که مردم بی خرد بی ذوق تصور کرده اند . عشق مظهر تجلیات انوار الهی در این عالمست و هر چه در مدح و وصفش گفته شود سخن نامکرمست . حافظ گفت :

عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد
دست غیب آمد و بر سینه نا محرم زد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
جلوه ای کرد درخت دید ملک عشق نداشت
عقل میخواست گزان شعله چراغ افروزد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز

مولوی گفت :

هاشقانی که با خبر میرند
ازالست آب زندگسی خوردند
از فرشته گذشته اند بلطف
عاشقانی که جان یکدگرند
پیش معشوق چون شکر میرند
لاجرم شیوه دگر میرند
دور از ایشان که چون بشر میرند
همه در عشق یکدگر میرند

ممکن نیست که گوینده داننده‌ای مثل حافظ بگوید :

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست
و قصدش از عشق آن باشد که جاهلان تصور کرده‌اند .
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

« باری ، فکر خود را باید از قید معانی محدود آزاد کنید تا جلوه‌گاه تصور و خیال را هر چه
خوبتر و تماثر بینید و کمال جمال اشعار و تناسب میان معانی و الفاظ همه را ادراک کنید و بلطف
تشبیهات و زیبایی تخیلات و تصورات پی ببرید و بواسطه آشنائی با کلمات درست و مضامین بدیع
زبان و قلم شما در بیان علوم و افکار گویا شود . بشر خواندن طیب و معمار و مهندس میشوید ولی
تا با کلام بزرگان آشنا نباشید کی میتوانید کتابی ، یا مقاله‌ای و حتی کاغذی صحیح بنویسید ؟ بهتر آنست
که سه چهار درس بیعت در مقدمات و اصطلاحات بگذرد و بعد بخواست خدا بقدر وسع خود شما
را بدقایق عظمت فارسی و آثار ادبی فارسی هدایت خواهم کرد . اما بخواندن این آثار نباید غرّه
شویم و گمان کنیم که بهمه معانی پی برده‌ایم . حافظ گفته و چه خوب گفته است :

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کوورقی خواند معانی دانست
باید از خدا توفیق بخواهیم تا بمدد تأییدات الهی بقدر وقیمت این گنج که داریم چنانکه باید
واقف بشویم . »

وقتی سخن میرزا ابوالحسن باینجا رسید ناگهان چشمش بیاغچه مدرسه افتاد و شاگردان اطاقهای
دیگر را دید که می‌آیند و میروند و بازی میکنند . پس بی اختیار بمحسن نگاه کرد چنانکه گوئی میخواست
عقیده او را بدست آورد و گفت ظاهراً درس ماتمام شده است . این گفت و بعد در سکوت فرورفت .
شاگردان نیز همه ساکت بودند . محسن چون او را دوباره حیران دید برخاست و آهسته از مقابل او
گذشت و در اطاق را باز کرد و مؤدب و بی حرکت منتظر ایستاد . میرزا ابوالحسن بجانب دررفت .
شاگردان هم برخاستند و پیش از تخرج شدن او هیچکس از جای خود نجنبید و حرفی نزد .

— ۴ —

شاگردان بهم لقب داده بودند . محسن « عروس » همیشه در بند لباس خوش دوخت و کفش
و کلاه خوب بود . باقر « ناپلیون » دائم از ناپلیون حرف میزد و او را از همه سرداران عالم بزرگتر
مینداشت و مدعی بود که مشغول نوشتن شرح حال اوست . مهدی « دراز گوش » گوشهای بزرگ

داشت و بهوشمندی معروف نبود. علی « مفتون الشعرا » درویش وار راه میرفت و حاشیه هر کتابش پر بود از شعر و اشعار بسیار از شعرای قدیم و جدید از بر داشت. لقب محمود « فیلسوف » بود چرا که همدرسانش او را دانا و عاقل می‌شمردند و هر وقت از مشاعره و رمان خواندن و تصویر خنده آور بر تخته کشیدن خسته میشدند دور او حلقه میزدند و بشوخی و مزاح میگفتند ای فیلسوف اعظم ما تشنه فلسفه و حکمتیم و برای کسب معرفت آمده ایم. از این قبیل عبارات میگفتند و او را بحرف می‌آوردند. اوّل بگفته‌هایش می‌خندیدند ولی بعد آهنگ دلپذیر و بیان خوش و تبسم شیرین و متانت محمود کم کم ایشان را مجذوب میکرد. بیشتر می‌آمدند و دیگر نمی‌خندیدند و بشانه و پهلوی هم مشت میزدند، دل میدادند تا ببینند که او چه میگوید و میدیدند که محمود مطالب شنیدنی بسیار دارد.

درس اوّل میرزا ابوالحسن در نظر شاگردان بخواب میماند. بخوابی خوش که جزء جزء آن را در نظر داشته باشند. وی رفته بود اما وضع و حالش در مقابل بسیاری از شاگردان مجسم بود. کلماتش در گوشها صدا میکرد و چنان مینمود که هنوز ایستاده است و حرف میزند و شعر میخواند. احساس میکردند که چشمشان بازتر شده است و بعوالم دیگری غیر از آنچه میشناختند، بهدایت او راه یافته‌اند. از تمام شدن درس هیچکس خوش وقت نبود و کسانی که اوّل بسکوت و حیرت او خندیدند خجلت زده بودند. میرزا ابوالحسن این شاگردان را در ابتدا رام و بعد مرید و هواخواه خود کرده بود. هر يك از ایشان پیش خود میگفت الحمد لله که این معلم باز خواهد آمد و درس خواهد داد. علی بی اختیار بطرف تخته رفت و بخط خوشی که داشت بر آن نوشت:

عاشقانی که جان یکدگرند همه در عشق یکدگر میرند

و زیرش دو خط کشید و عقب رفت و بر این کلمات چشم دوخت. محمود فیلسوف وار سر می‌جنباند و میگفت:

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس که نه هر کوورقی خواند معانی دانست

سه چهار دقیقه بعد جمعی از شاگردان در گوشه اطلاق دور علی و باقر را گرفته بودند. علی میگفت:

— باقر راستی آدم عجیبی هستی. غیر از مردم آزاری کاری نداری و برای آنکه سه چهار

نفر دیوانه‌تر از تو بشوخیهای بیمزومات بخندند بیچاره بدبختی را مسخره میکنی. پسره فضول باین مرد فلکزده چکار داری؟ ما خانوادهاش را خوب میشناسیم. هیچ میدانی که پدر میرزا ابوالحسن بزرگترین تاجر ایرانی مقیم هندوستان و صاحب چندین کارخانه و کشتی بوده و خود این مرد هم که تو امروز بدبختی و بیچارگی می‌بخندی هموزن تو طلا خرج کرده و در ایران و هند و فرنگ درس خوانده است؟ در سراسر ایران سی نفر بفضل و کمال او نیست.

— علی پرگفتی و حالا باید کمی گوش بدهی . این مرد با این فضل و کمال که میگوئی چرا

معلم شده است ؟

— بدبخت سر سخت ، این مرد معلمی ما را قبول کرده چونکه محتاجست . محتاج این چند تومان نیست که برای سر و کله زدن باتو باومیدهند ، تمولش از دستش رفته ، دوماه پیش پسرش ناگهان مرد و میرزا ابوالحسن امروز نان آور زن و بچه پسرش هم شده است .

محمود پهلوی علی ایستاده بود و از نگاهش دیده میشد که همدل و همزبان علیست .

در این میان باقر گفت خوبست عقیده محمود را پیرسیم و همه متوجه محمود شدند . محمود گفت ما خوب میدانیم که باقر ناپلیون ماست ، امپراطور ماست و نباید با او پر خاش کنیم . الان روی سخن من بحضرت امپراطور نیست . بشما رعایای بی ادب میگویم که امپراطور خود را بشناسید و بدانید که رحیم و مهربانست . ظاهراً بمیرزا ابوالحسن میخندد ولی حالا که بفضل و بیدبختی او واقف شده از کرده و گفته خود پشیمانست و دلش براو میسوزد . بظاهر امپراطور حکم نکنید . بدباطن نیست و اگر خوب تأمل کنید ملتفت خواهید شد که بد بچه ای نیست .

در اینجا محمود بشوخی بیافر تعظیم کرد و دست بسینه ساکت ایستاد . باقر را خنده گرفت و گفت محمود راست میگوید نمیدانستم که میرزا ابوالحسن این قدر بدبختست . قول میدهم که بعد از این همیشه در سر درسش مؤدب باشم چونکه راستی خوب معلّمیست . اما اگر حضرت مفتون الشعر ا هم سنگ ادبیات را کمتر بسینه میزد و بدود کش خانه همسایه این طور شاعر وار نگاه نمیکرد و برای قارقار کلاغ و عرعر خر و ونگک و ننگک توله سگ این همه قصیده و غزل و رباعی نمیخواند خیلی بهتر بود .

همه خندیدند . صلح و صفا بمیان آمد . حضار پراکنده شدند و محمود و علی که آهسته بایکدیگر

چیزی میگفتند از اطاق بیرون رفتند .

فصل ششم

— ۱ —

حاج شیخ حسین در آن روز که تیرش بسنگ آمد و از گرفتن فاطمه خانم بکلی مایوس شد از سر صدق و صفا قول داد که در حفظ اموال و املاک و تهیه لوازم آسایش خانواده ابراهیم خان بکوشد و میان محمود و نصرالله، فرزند خود، فرقی نگذارد و الحق تا آن جا که میتواند بعهده خود وفا کرد. بواسطه مراقبت و نظارت او مخارج کمتر و عواید بیشتر شد. باغ سردار از گرو بیرون آمد. اطافها و استخر و حمام و آشپزخانه همه را تعمیر کردند و فرش و پرده و مبیل و اثاث و لوازم خانه خریدند و دو نوکر و سه خدمتکار دیگر آوردند. باغ سردار با استخر پراز آب و درختان خرّم و باغچه های مصفا جانی تازه گرفت و از مزاد عواید سایر املاک دهی خریده شد که اسمش جعفر آباد بود.

جعفر آباد دهی بزرگ اما ویران بود. استعداد آبادی داشت ولیکن پاك کردن قنات و بكار انداختن آسیاب و ساختن عمارت اربابی و خانه های رعیتی و بدست آوردن کارگر و زارع و بندر و گاو و تعمیر تکیه و مسجد و حمام و دکان وقت و حوصله و پول فراوان میخواست.

حاج شیخ حسین پیش از خریدن جعفر آباد با فاطمه خانم مشورت کرد و گفت با پولی که جمع شده است میتوانیم بجای این ده ویرانه چندین خانه و دکان و یایک ده آباد کوچک بخریم. اما جعفر آباد با وجود ویرانگی دهیست مستعد آبادی و بزرگ و در این ایام که محمودخان باید کم کم عهده دار امور بشود و بکارهای خانوادگی پردازد خریدن دهی مثل جعفر آباد موافق صرفه و صلاحست چرا که او را بتدریج بکارهای دهمداری و مشکلات فلاحت آشنا خواهد کرد و جعفر آباد میدان تجربه اندوزی و سعی و عمل او خواهد شد.

فاطمه خانم این نظر را پسندید و حاج شیخ حسین معامله خرید جعفر آباد را تمام کرد و قرار بر آن شد که روزی پیش از طلوع خورشید شیخ بیباغ سردار بیاید تا با فاطمه خانم و محمود بجعفر آباد بروند و قبل از آن که گرما طاقت فرسا شود بمقصد برسند. اما در روز معهود شش نفر بسمت جعفر آباد حرکت کردند نه سه نفر.

عبدالله آشپز که سالها در باغ سردار خدمت کرده بود حق خود میدانست که بجعفر آباد برود و این ده را ببیند و از آن ساعت که شنید چنین سفری در پیشست در کمین وقت مناسب نشست تا روزی هنگام عصر فاطمه خانم و محمود را دید که در کنار استخر ایستاده اند. پس موقع را منتظم شمرد و چون هنوز گاهی باغبانی هم میکرد آبیاشی برداشت و بهانه آب دادن گلها بیباغچه نزدیک استخر رفت و کمی

آب پاشید و چند گل چید و دسته گلی ظریف ساخت و آن را با ادب تمام بفاطمه خانم داد و خود در کناری ایستاد. فاطمه خانم بتجربه میدانست که عبدالله مطلبی دارد و از او پرسید چه میخواهد:

— عبدالله گفت خانم بنده عمریست که در این جا اول زیر سایه مرتضی علی و بعد زیر سایه شما زندگی کرده‌ام. پیش از این گاهی بقم میرفتم و استخوان سبک میکردم. سفر بقم هم زیارت بود و هم سیاحت اما چهارپنج سالست که از کنج آشپزخانه نجنبیده‌ام. انیس و مونسیم سکینه است. بنده خدا عیبی ندارد جز آنکه خیلی حرف میزند و دایم از درد پا و سر و کمر مینالد و خیال میکند که بنده پسرش درویش کاظم خبر داده‌ام که ملاشعبان میخواهد این زن صاف و ساده را گول بزند و بگیرد و باین جهت با من خوب نیست. شکایت نمیکنم اما

— فاطمه خانم گفت عبدالله چه میخواهی؟ جان کلام چیست؟

— شنیده‌ام که میخواهید با آقای محمودخان بجعفر آباد تشریف ببرید. خلاصه عرضم اینست که اجازه بدهید چاکر هم در خدمت باشم تا هم این ده را ببینم و آب خنکی بخورم و هم زیارت امامزاده یحیی که نزدیک جعفر آبادست بروم تا شاید خدا از سر گناهانم بگذرد و حالا که دستم بحرم مطهر امام حسین و حضرت رضا نمیرسد باز زیارت امامزاده یحیی دلم خوش بشود. میگویند که از اولاد امام زین العابدین بیمارست.

— چه خوب اسم و نسب امامزاده نزدیک جعفر آباد را یاد گرفته‌ای. غصه نخور ترا هم با خود میبریم.

صبح روز معهود سه خر تندرو سفید رنگ حاج شیخ حسین و شیخ نصرالله و ملاشعبان را بدر باغ سردار رساندند. حاج شیخ حسین و پسرش براهنمائی عبدالله باطاقی رفتند که فاطمه خانم و محمود در آن بودند. سلام کردند و با اشاره فاطمه خانم در صدر اطاق نشستند حاج شیخ گفت:

— فضولی کرده‌ام و دو همسفر با خود آورده‌ام و امیدوارم که بتوانند با رخصت حضرت علیه‌عالیه در خدمت باشند. یکی ملاشعبانست که معروف حضور مبارکست. میگوید که با زن آقا شیخ طاهر پیشماز جعفر آباد قرابت دارد و خواهش کرده است که با اجازه سرکار همراه ما باشد. دیگری بنده‌زاده شیخ نصرالله است که هفته پیش از عتبات عالیات مراجعت کرده و برای عرض سلام و ارادت مشرف شده است. نصرالله بلطف و عنایت حضرت علیه‌عالیه پس از ختم تحصیلات در کربلا و نجف با کثرت بلاد عرب و علی‌الخصوص بشام و فلسطین و مصر سفر کرده و مجرب و جهان‌دیده شده است. عربی نصرالله بد نیست و شاید بتواند با آقای محمود خان درس بدهد و در عوض فرانسه بخواند. در راه میگفت که در این عهد دانستن زبان فرنگی لازمست. داعی در اتمام قدیم باین موضوع هیچ معتقد نبودم اما پس از مطالعه بعضی از کتب و مقالات عربی که از السنه فرنگی ترجمه شده عقیده ام تغییر کرده است. چون می‌بینم که اهل فرنگ هم کارهایی کرده‌اند و مطالبی میگویند و ادعاهائی دارند

و چیزهایی بهم میافند و استطلاع از اقوال ایشان بی ضررست و امیدوارم که محمود خان و بنده زاده از معلومات یکدیگر فایده ببرند . . .

فاطمه خانم با لطف و وقاری که خاص^۱ او بود از شیخ نصرالله احوال پرسی کرد و گفت عدد همسفر هر چه بیشتر بهتر . امروز قافله کوچکی بجعفر آباد میرود . عبدالله هم خواهد آمد و انشاءالله بهمه خوش خواهد گذشت .

وقتی که پای ملاحعبان بیابان سردار رسید هنوز خورشید طهران را بکلی روشن نکرده بود . هوا لطیف و باغ خرم بود . هنوز بر روی استخر و خیابان و گل و گیاه و درخت و عمارت از ظلمت سایه ای بود اما رنگ تاریکی هر آن کم میشد چرا که نفس صبح بعالم میدمید و از این دم صبح بیابان سردار هم نصیبی میرسید . ملاحعبان را باحوال صبحگاهان سروکاری نبود و تنها فایده این تاریکی نیمه روشن در نظرش آن بود که بتواند اطاق عزیز خود سکینه را بیابد . ملا اطاق سکینه را یافت و بجانب آن رفت و پیرزن را دید که بر سر سجاده نشسته و صورت پر از چین خود را بطرف آسمان کرده است و دعا میخواند . ملاحعبان بدین روی سکینه بی اختیار شد و نزدیکتر رفت و سلام کرد و چون سکینه باو توجه نمود دیوانه وار لبخندی زد و صامه را بر سر محکمتر کرد و باها را بکناری انداخت و بیشتر رفت و ناگهان مادر فرتوت کاظم درویش را چنان سخت در آغوش گرفت که همه اعضا و جوارح پیرزن بدرد آمد . بر سر و رویش بوسه میزد و سکینه جان سکینه جان گویان صورت پژمرده این عجوزه را از آب دهنی که بوی تنباکو از آن بر میخاست سراسر تر میکرد . سکینه با هزار غنج و دلال خود را از دست لرزنده ملاحعبان بیرون آورد و گفت حرامزاده ریش دراز چه میکنی ؟ چه حق داری مرا ماچ بکنی و در بغل بگیری ؟ — ملاحعبان گفت چه قدر ناز میکنی ؟ خدا درویش کاظم را هدایت کند که اینطور میان تو و من جنائی انداخته است . اگر سر تو نبود نفرینش میکردم . سکینه جانم ، عمرم ، تو نباید بمن درس حلال و حرام بدهی . مگر من این ریش را در آسیاب سفید کرده ام ؟ من خودم نیمه مجتهدم و میدانم که تو حلال منی . مگر از یادت رفته است که یارسال پیاده با هم بحضرت عبدالعظیم رفتیم و در گوشه ایوان مقبره جلال الدوله ناهار خوردیم و بعد در حجره آقا شیخ یونس بکوری چشم دشمن و بدخواه تو صیغه من شدی . هنوز مدت صیغه بسر نیامده است . ماشاءالله هجرت یاد و هوشی داری . من هرگز آن روز و طی الخصوص آن شب را فراموش نمیکنم و باید ان شاءالله باز باهم بزیارت برویم .

آن روز و آن شب از یاد سکینه هم نرفته بود . مادر درویش کاظم زنی بود نازدار و بملاحعبان هجران کشیده زن دوست ناز میفروخت و ملای بیچاره هم در آن حالت بیقراری که داشت مرد ناز خریه من بود . خروس میخواند ، گل میشکفت ، صبح میدمید و نسیم صبحگاهی بوی گلهای نو شکفته را در باغ سردار میپراکند . شب میبرد و روز بدینا می آمد ولیکن ملاحعبان از این کیفیات فارغ بود و تا وقتی که شبهه انبان و هر خران مهتابی سفر از بیرون باغ و فریاد عبدالله که ملاحعبان ملاحعبان گفتنش

در باغ پیچیده بود بگوش اوزرسید از صورت پژمرده پر از چین سکینه لب بر نداشت و با دل و دست و پای لرزنده از کنار باغچه های دلگشای باغ سردار و از میان انوار خوش رنگ کم حرارت صبح نگذشت و بقافله کوچکی که بجعفر آباد میرفت خوشدل و خرم نیوست .

— ۲ —

محمود و شیخ نصرالله بر اسب و باقی بر خر سوار بودند . کوچه و خیابان طهران خالی بود و زود بدروازه رسیدند و کم کم از خانه های کوچک و دکانهای بی بضاعت نیمه باز بیرون شهر دور شدند و جاده ناصاف پر از گرد و غبار جعفر آباد را پیش گرفتند . همه خاموش و در فکر بودند و تا ربع فرسخ پیموده نشد کسی بزبان نیامد .

خر سفید یهن کفل خوش پالان حاج شیخ حسین پیخبر از خیالات و تصورات شیخ میخواست پیشاهنگ خر های دیگر باشد و از الاغی که فاطمه خانم بر آن سوار بود بشتاب بگذرد اما در ابتدا حاج شیخ نمیکذاشت این خر کوچکی که بچشم او سعادت مند و قشنگ میآمد هرگز عقب بماند چرا که بیچاره هنوز درد عشق داشت و منظورش آن بود که فاطمه را هرچه بیشتر ببیند .

دو ساق پای ظریف و کمر باریک و دست و شکل و هیئات مهر انگیز فاطمه دل حاج شیخ حسین را ربود و هر وقت که نسیم میوزید و باروی و موی و لباس فاطمه بازی میکرد شیخ در عالم خیالات و تصورات خوش غوطه میخورد . شیخ مدتی در دریای این لذات خیالی غرق بود ولی عاقبت سکوت بسر آمد و شیخ نصرالله از پدر خود پرسید که چه وقتست . حاج شیخ حسین چنان سرمست عوالم نظر بازی خود بود که باین پرسش التفاتی ننمود اما چون نصرالله باز سؤال کرد حاج شیخ از خواب شیرینی که میدید ناگهان بیدار شد و دریافت که میان او و فاطمه نه بصورت اما در معنی فرسخها فاصله است و باید از این لقمه چرب و نرم که نصیب او نیست یکباره بگذرد و بطوبی مادر نصرالله بسازد .

هنگامی که حاج شیخ حسین بپسر خود جواب میداد کم کم اهل و عیال و خانه وزندگی قدیم و صورت خوب نورانی حاج سید هادی بیچاره که بلاطائف الحیل او از محله آواره شده بود و فقر و فاقه خانواده حاج سید هادی و بعد گناهان خویش در اصفهان و کربلا و طهران فنون و مردم داری و مردم فریبی و زهد ریائی و هزار چیز وجدان آزار دیگر همه بیادش آمد و ندانست که چرا ناگهان در او رقتی حاصل گشت و چون هنوز دلش یکباره سیاه نشده بود آتشی معنوی در وجودش افتاد که گوئی او را از بدیها پاک کرد . حالش خوب و خوش شد و چنان خوشی و آسوده دلی تا آن وقت هرگز در خود ندیده بود . در این میان بازچشمش بفاطمه افتاد و دید که نسیم با روی و موی او بازی میکند و آفتاب بر لباسش میرقصد اما شیخ مرد خدا شده بود و جلوه شکل و هیأت دلپذیر فاطمه در امواج نور بنظرش و سوسه شیطانی آمد . بشیطان لعنت فرستاد و از خیال بد و فکر شهوت آمیز استغفار کرد .

حاج شیخ حسین دنبایرست عوام فریب توبه کرد و از خدا خواست که چشم و زبان و دلش از بدیها دور شود. قلب شیخ ناگهان روشن شد. چنان مینمود که باری سنگین ازدوشش برداشته‌اند و مبلش آن بود که کار خیر کند. اول چیزی که شیخ در راه بفاطمه گفت شرح فقر و پریشانی حاج سید هادی بود. گفته‌اش مؤثر افتاد چرا که فاطمه وعده مساعدت داد و شیخ چندان خوش شد که نزدیک بود از وجد بفریاد آید.

ملا شعبان سکینه و طهران و خانه حاج شیخ حسین و اطاق نمناک خود همه را بکلی فراموش کرده بود. ذکر میگفت و در باب تخم مرغ و نان و گوشت و سبزی و میوه جعفر آباد خیالها میبخت. دلخواهش آن بود که هر چه زودتر بده برسد و غذای لذیذ کدخدا و یابیشناز ده را بخورد و چند دقیقه در گوشه‌ای بنخوابد و بعد کنیم پاره‌ای بر کنار نهر بگسترده و چشم بمیوه‌های آویخته از درختان در آتش گردان آتش بچرخاند و کوزه قلیان را از آب صاف خنک نهر پر و تنبا کورا نم کند و بی هیچ فکر و خیالی زیر سایه درخت بر کنار جوی بنشیند و بچیزهایی که آب با خود می‌آورد بچه‌وار نگاه کند و قلیان بکشد و دود آن را بهوای تازه پاک جعفر آباد بدهد.

عبدالله بفکر سکینه بود و با خود میگفت که اگر خطا نکنم این ملاشعبان حرامزاده امروز صبح خود را بسکینه رسانده است. من احق را بین که خیال میکردم ملاشعبان از ترس درویش کاظم از این پیرزن روگردان شده است. هیچ معلوم نیست که این حرامزاده ها کی و کجا باهم زن و شوهر شده‌اند. عبدالله با خود گفت و شنید داشت و در این میان خر ملاشعبان از پهلوی خر او گذشت و عبدالله بشعبان گفت:

— جناب ملا، امروز صبح خوب دل ما را لرزاندی. کسی نمیدانست که چه بلائی بسرت آمده است. کاشکی میگفتی که کجا میروی.

— ترسیدم وقت نماز بگذرد بعجله رفتم و در گوشه‌ای نماز خواندم.

— پیران ما گفته‌اند که دروغگو حافظه ندارد. جناب مستطاب ملاشعبان مگر از یادت رفته است که وقتی از خریاده شدی بمن گفتی که نماز خوانده‌ام. چرا پیرمرد خداشناسی مثل تو باید دروغ بگوید. اگر اشخاصی مثل شما که همیشه از خدا و پیغمبر و آخرت حرف میزنند اینطور دروغ بگویند پس تکلیف ما بیچاره‌ها چیست؟ اگر باطاق سکینه رفته باشی بکسی مربوط نیست. لابد حلال تست اما دروغ چرا. ملاشعبان که کار را مشکل دید الاغش را کم کم بطرف دیگر جاده برد و چیزی بر زبان نیاورد و خود را چنان جلوه میداد که گوئی با خدا در مناجاتست و سرگفت و شنید با خلق و توجه بامور این عالم را ندارد و عبدالله غیر از تلفظ غلیظ حروف «ث» و «ض» و «ع» ذکر می‌کرد که ملا میگفت چیزی نمیشنید.

شیخ نصرالله که سوار بر خر بیاباغ سردار آمده بود اسبی راهوار زیر پا داشت چرا که بخواهش

محمود برای سفر بجعفر آباد خر خود را با اسب عبدالله عوض کرده بود . نصرالله بدسیما نبود . عمامه‌ای سفید و كوچك و كمی آشفته ، عبا و لباده و قبائی بسیار پا کیزه و جوراب سیاه و نعلین زرد قشنگ داشت و این آخوندزاده بلند پرواز در راه جعفر آباد فکر میکرد که از چه طریق بآرزوی خود برسد .

شیخ نصرالله از آن فقیه زادگانی نبود که دامنه فکرشان بداشتن دوپست سیصد مرید پیر و یا پیشنمازی محله‌ای از محلات طهران محدود باشد . وی مقام بزرگترین مجتهد پایتخت را نیز لایق خود نمیشمرد . همت بلند داشت و میخواست که اصلاح کننده امور دینی ایران شود . سفر مصر و شام و مصاحبت با علماء و فضلاء عیسوی و یهودی و عربی زبان و مطالعه کتب و رسائل راجع بفرسفه و معرفه النفس و تاریخ و اصول ادیان او را از محیط تنگ و عقاید خشک آخوندی نجات داده بود . هنوز از تجلیات عالم آزادی فکر چنانکه باید خبر نداشت . با اینهمه از پرتو آن چیزی دیده بود و افکار و خیالات خود را در دامنه آن روشنائی جولان میداد . با خود می اندیشید که چگونه هوشمندان عاقل باریک بین را جمع آورد و بایشان ثابت کند که در این دنیا تا بیم و امید و درد و حسرت و جدائی و مرگ عزیزان و میل طبیعی انسان بداشتن عمر بی زوال هست دین و فکر دین خواهد بود . پس عاقل آنست که با آنچه بحکم طبیعت ماندنیست هیچ نجننگد و بکوشد تا دین ، این همسفر ضروری احساسات بشر را وسیله نیکی و سعادت کند و دنیائی بسازد که در آن بیدین و دیندار هم مثل نومیدان و امیدواران و بیخبران از عوالم عشق و محبت و عاشقان و دوستداران همه با آزادی زندگی کنند . در نظر شیخ نصرالله بیدینی که گمان برد که دیگران هم میتوانند مثل او باشند بکسی میماند که لذت درد محبت نچشیده است و خیال کند که عاشقان و محبتان همه دروغگو و لاف زنند .

شیخ نصرالله شرح زندگی و عقاید شیخ محمد عبده مصری و لوتر آلمانی و بعضی از بزرگان دین را در کتب عربی خوانده بود و قصدش آن بود که دروضع تدریس و تربیت طلاب و انتخاب کتاب و مدرّس تغییراتی عظیم پیش بیاورد و دستگاه دینی نظیر دستگاه دینی فرنگی بسازد و خود سر و سرور آن شود . باخود میگفت که شاگرد مدرسه دینی باید فارسی و عربی و یک زبان خارجی دیگر و تاریخ و جغرافیای اسلام و معرفه النفس و فلسفه و اصول عقاید و ادیان و علی الخصوص اصول دین زردشتی و بودائی و یهودی و عیسوی بداند و ازسیر علوم و ادبیات عالم آگاه باشد و فن خطابه و نویسندگی بیاموزد تا بتواند مطالب خود را خوب بیان کند و کتاب و رساله بفارسی بنویسد . سم اسبش در خاک جاده جعفر آباد فرو میرفت و گرد و غبار کم کم بر عمامه و عبای پا کیزه اش مینشست و شیخ نصرالله همچنان در فکر بود . با خود حساب میکرد که ایران صد مجتهد و پانصد مدرّس و بیست و پنج هزار پیشنماز میخواهد . در پنج ایالت ایران پنج دارالعلم دینی ایجاد خواهد شد مرکب از جمیع مدارس قدیم و طاکبیر مستعد دروس مناسب زمان یاد خواهند گرفت و کسانی که بخواهند بدرجه مجتهدی برسند باید از مراحل پیشنمازی و نایب مدرّسی و مدرّسی بگذرند و بنوشته های خود ثابت کنند که قوه اجتهاد

دارند و این دستگام همه زیر دست من خواهد بود و مرا حجة الاسلام خواهند خواند و غیر از من حجة الاسلامی نخواهد بود .

فاطمه شوهر خود ابراهیم را بیاد آورد و دلش لرزید . روزهایی که با ابراهیم بده دیگر میرفت بیادش آمد و چندان افسرده شد که چند لحظه فکرش از کار افتاد اما محمود را دید و کم کم نور امید بقلبش تافت و بتماشای فرزند جوانش که در مقابلش براسب سوار بود حالش خوب و خوش شد و فکر میکرد که محمود این ده را آباد خواهد کرد و زن خواهد گرفت و فرزند خواهد داشت و روزی با زن و فرزندش باین ده خواهیم آمد . کاشکی ابراهیم زنده بود و او را میدید و امروز با ما بده میآمد و بعداتی که داشت با پیر مرد و پیر زن ده دوستانه حرف میزد و مزاح میکرد . محمود هم مهربانست ، پیدرش شباهت دارد و ان شاء الله همیشه کار خیر خواهد کرد . . .

اسب محمود کمی سرکش بود اما این سرکشی رشته خیالات محمود را پاره نمیکرد . جعفر آباد در نظرش دنیائی نامعلوم بود که بهر قدم بآن نزدیکتر میشد . شنیده بود که جعفر آباد دهیست بزرگ و ویرانه و از سه لفظ ده و بزرگ و ویرانه در عالم خیال دهی ساخت و خصائص بزرگی و ویرانگی همه را بآن داد .

محمود از خود میپرسید که آیا راستی این ده همه از منست ، آیا این گوشه ایران همه مال منست ، آسیابش کجاست و حمامش کجا ، خانه پیشنمازش چیست و باغ کدخدایش کدام ؟ چند نهر دارد و این نهرها از کجا می آید و بکجا میرود ؟ باید علی را باین ده بیاورم . باید بیاید تا باهم در کوچه باغهای آن راه برویم و بر کنار آسیابش بنشینیم و سوار براسب در اطرافش بگردیم و نزدیک غروب خورشید وضع و حالت ده را تماشا کنیم و علی از اشعار خوبی که از بر دارد بمناسبت هر کس و هر چیز بیتی چند بخواند . باید این ده را آباد کنم . همه عمرم را وقف جعفر آباد خواهم کرد . کاشکی زودتر برسیم و ببینیم که این ده بزرگ و ویرانه چیست . چرا باید ویرانه باشد ؟ بعد از این جعفر آباد ویرانه نخواهد بود . آباد خواهد شد و همه خواهند دانست که این ده آباد کرده منست . از هر جا بندر و درخت و تخم گل خواهم خواست . اهلس را تربیت خواهم کرد . باید بایشان آب و نان و جای خوب بدهم و همه با هم جعفر آباد را معمور کنیم . جعفر آباد مال من نیست ، از همه است . باید ببینم که پیشنمازش کیست و چه میداند و از کدخدایش چه کار برمی آید . دیگر چیزی نمانده است . شاید يك ساعت دیگر وقتی از اسب پیاده شوم یایم را بر روی خاک جعفر آباد بگذارم . در جعفر آباد خانه ای قشنگ در میان باقی مصفا خواهم ساخت و کتابهای خوب خواهم آورد و در آن جا کار خواهم کرد و هر که بخواند مرا ببیند باید بجعفر آباد بیاید . . .

طهران که بتدریج از نظرها محو میشد و جعفر آباد که کم کم سوادش پدیدار میگشت و مسافران و دشت و صحرا همه را آفتابی نیم گرم و مطبوع گرفته بود و کسانی که بجانب ده میرفتند گاهی متفکر و خاموش و گاه گویان و خندان راه میپیمودند .

فصل هفتم

— ۱ —

دهقانی پا برهنه در لباس یاره یاره که بدنبال چند خر لاغر بارکش روان بود و چند درخت ونهری باریک وقلعه‌ای خراب کم کم نمایان گشت . بتدریج زمین بلندتر و هوا لطیفتر میشد و مسافران میتوانستند درست راست ، گنبدی کوچک و ظریف و کبود رنگ را غرق دریای آفتاب بینند. از دهقان و درختان و نهر گذشتند و برودخانه‌ای خشک و بسیار گود رسیدند که بر آن پلی چوبی ساخته بودند . حاج شیخ حسین گفت که این رودخانه سرحد جعفر آبادست .

بشنیدن این کلمات دل محمود از وجد و شغف فرو ریخت و چنان بود که گوئی این پل بی‌جان پناه چوبی او را بعالمی وسیعتر و دلگشاتر و بر دمی ساده‌تر و خوبتر راه میدهد. هنگامی که سم اسب سرکش او بر تخته کف پل فرود می‌آمد چنان مینداشت که بجانب سرزمینی خوش و خرم در پروازست . چون از پل گذشت و اسبش بر خاک جعفر آباد قدم گذاشت گوئی از آسمان بزمین آمد . درهای عالم فکر و خیال بر او بسته شد و کوچه باغهای جعفر آباد و پرچینهای خراب و دیوارهای شکسته و اطفال سر و پا برهنه و خانه‌های بی‌در و پنجره و اطاقهای بی‌اثاث و زن و مرد فقیر بینوای ده که سرایای مسافران را گز میکردند و بهم چیزی میگفتند و تپه و دره و نهر و مزرعه و چراگاه ده همه را بچشم دید و بعد از چند دکان بی بضاعت تیره و تار و از پیرمردان از کار افتاده‌ای که بر سکوئی نزدیک دکانها نشسته بودند و از مسجد کوچک خوش ساخت و از آسیاب و آسیابان پیر گذشت و با همه ویرانگی که دید هم از نظر اوّل عاشق جعفر آباد شد و بخود وعده داد که هرچه خوبتر آن را بیند و با هر گوشه و کنارش آشنا بشود و نام سکنه‌اش را یاد بگیرد و بخاطر بسیاری و هر خانه‌اش را بشناسد . خلاصه ، جعفر آباد و هر چیز و هر کس را که بآن مربوط باشد همه را دوست بدارد . با خود میگفت جعفر آباد از منست و از من نیست . از منست چونکه آن را خریده‌ام و از من نیست چرا که این کوه و دشت و این درختان و این خانه‌ها و باغها و این خاک بهیچ کس تعلق ندارد . این ده گوشه‌ای از ایران و ایران گوشه‌ای از روی زمین و زمین از همه است . ولیکن امروز که من صاحب این دهم فرصتی دارم که خدمتی کنم . بعد ازین هر سال تعطیلات تابستان را در جعفر آباد خواهم گذرانم و روزی که دوره تحصیلاتم در طهران تمام شود یکسر باین جا خواهم آمد و در میان این مردم زندگی خواهم کرد . با خود معلمی خواهم آورد تا بهمه درس بدهد و در جعفر آباد هیچ بی‌سواد نماند . بروی رودخانه خشک پلی خوب و محکم خواهم ساخت . کار خواهم کرد و کتاب خواهم نوشت

و زندگی این گوشه ایران را چنان وصف خواهم کرد که همه عاشق جعفر آباد بشوند و بیایند و بچشم خود ببینند که مراقبت و محبت و سعی و عمل چها میکند .

مسافران بهدایت کدخدا که تا پل چوبی باستقبال آمده بودند بخانه آقا شیخ طاهر پیشنماز جعفر آباد رسیدند ورشته خیالات محمود پاره شد . خانه شیخ حالی وصفائی داشت و محمود بدیدن حیاط و اطاق پاکیزه و باغچه پر از گل و بملاقات شیخ طاهر مقرر سالخورده خوشحال بود .

شیخ طاهر پیر مردی محترم و محبوب اهل ده بود . در جعفر آباد غیر از او کسی را آقای مطلق نمیخواندند . خانه آقا ، باغ آقا ، زن آقا ، دختر آقا در زبان اهل ده یعنی خانه و باغ و زن و دختر این شیخ نیکخواه ساده پیغمبر از عالم که مسأله گو و پیشنماز و مشاور و پشت و پناه و زبان مردم جعفر آباد بود .

شیخ طاهر دفترزنده وقایع و حوادث جعفر آباد بود . فرد فرد اشخاص را میشناخت و صدر نشین مجلس عروسی و عزا و هر نوع مهمانی مهم دیگر هم او بود . فقر و مذلت اهل جعفر آباد و ویرانی ده را امری طبیعی و دردی بیدرمان میدانست . چندین بار با داود میرزا ، مالک سابق جعفر آباد ، در باب بیچارگی و بینوائی مردم گفتگو کرده بود تا مگر بمساعدت و همت او وضع بهتر شود . اما داود میرزای وافوری شرابخوار قمارباز که بخود و خانواده خود رحم نمیکرد غم دیگران نداشت و گفت و شنید با او سعی باطل بود و باین علت شیخ طاهر کم کم مأیوس شد و سر تسلیم فرود آورد و با خود گفت که مردم جعفر آباد باین وضعی که هست باید بسازند و کشایش کار خود را از خدا بخواهند . شیخ طاهر چندان نومید بود که وقتی شنید داود میرزا جعفر آباد را فروخته است بزن خود گفت : — دلم می لرزد . ممکنست ارباب جدید از داود میرزا هم بدتر باشد . شاهزاده ، وافوری و شرابخوار و بیکاره بود اما ظلم و تعدی را از حد نمیبرد و گاهی که سرخوش و شنکول بود گذشت هم داشت ولی اگر بیرحمی مثل ضرغام دفتر که پیش از داود میرزا صاحب ده بود جعفر آباد را خریده باشد کار همه باخداست و تمام سکنه ده آواره خواهند شد .

— صغری خانم زن شیخ گفت نباید دلمان را براه بد ببریم . خدا رحیمست . شاید ارباب جدید خوب باشد . ملاشعبان گفته است که مردم جعفر آباد خیلی خوش طالعند چونکه هرگز بهتر از خانواده ابراهیم خان اربابی پیدا نخواهند کرد . ملاشعبان گاهی چرند و پرند هم میگوید ولی ممکنست که این دفعه راست گفته باشد .

— باید صبر کرد و دید و از خدا خواست که ما همه اهل جعفر آباد را از شر ارباب بیرحم و بیکاره نگاه دارد . چشم من از این اعیان و اشراف و پولدارهای خود خواه لاابالی آب نمیخورد . — جز صبر چاره نیست . هم ما و هم این مردم بدبخت امروز بهر جا که پناه ببریم همین آشت و همین کاسه . قسمت ما از زندگی اینست و باید بسازیم .